

# کوه و شگفتیهای آن

## در آثار نظامی و مقایسه آن با شاهنامه



از: دکتر غلامرضا ستوده

می‌رسد.

در داستان خسرو و شیرین، نظامی در بیان نژاد شب‌دیز، اسبی که به خسرو هدیه شد، از گفتهٔ رهبانی چنین نقل می‌کند که در هر قرن مادپانی از سرزمین‌های دور به درغاری می‌رود که دهانه‌ای تنگ دارد و در آن غار سنگ سیاهی به هیأت سواری بر پاست و مادپان:

در اوسنید چو در سوراخ خود مار

بدان سنگ سیاه رغبت نماید

به شهوت خویشتن بر سنگ ساید  
و بدین سان آن مادپان بار می‌گیرد و:

هر آن کره گزان تخمش بود بار

ز دوران تک برد وز بباد رفتار  
چنین گوید همیادون مرد فرهنگ

که شب‌دیز آمده است از نسل آن سنگ  
رهبانی که این داستان را بیان می‌کند می‌گوید از آن دیر که فراز غار بود دیگر اثر و نشانی پیدا نیست. گوئی گردهادی آن را از جا کنده و برده است و آن سنگ درون غار نیز شکست و:

سری بینی فاده زیر ساقش

و اینکه همهٔ سنگهای جهان اینک رنگ سیاه گرفته‌اند به ماتم داری آن کوه گلرنگ بر باد رفته است.

گفتیم که از زورموشگفتی‌های کوه در داستان

اسکندر به اوج فقه‌بردازی می‌رسد و نظامی در شرح پیروزی‌های اسکندر به ندای بشارتی در کوه اشاره می‌کند و سرانجام و مرگ زودرس او را نیز هاتف غیبی از دل کوهی خبر می‌دهد. شرح نوید پیروزی در آغاز کار اسکندر از زبان نظامی در شرف‌نامه چنین است<sup>۱</sup>

شنیدم که بود اندر آن خار کوه

مقرنس یکی طاق گردون شکوه

که پرسندگان زو به آواز خویش

خبر باز جستندی از راز خویش

صدائی شنیدندی از کوه سخت

بر آستان که بودی نمودار بخت

بفرمود شه تاییکی هوشمند

خبر باز پرسد ز کوه بلند

که چون در جهان ریزش خون بود

سرانجام اقبال او چون بود

سکندر شود بر جهان چیره دست؟

به دارای دارا در آردشکست؟

صدائی برآورد کوه از نهفت

همان را که او گفته بد باز گفت

از آن فال فرخ دل خسروی

چو کوه قوی یافت پشت قوی

به خرم دلی زان طرف بازگشت

سوی بزمگاه آمد از کوه ودشت

این موضوع بعد از تماشای جنگ دو کبک در

کوه، نه تنها همواره آیتی از بزرگی و بلندی و استواری در برابر چشم آدمی بوده، در حادثه‌های بزرگی که با سرنوشت و زندگی بشر پیوند داشته تأثیر بسزا بر جای نهاده است.

کشتی نوح از آن غرقاب بر کوه جودی به ساحل سلامت رسید. معجزهٔ صالح پیامبر، ناقه و بیجه شتری بود که از دل سنگهای سخت کوه بدرآمد. موسی در طور سینا نور الهی را بر سر درخت دید و شرف تکلیم یافت، و پرتوی از ذات پروردگار بر آن کوه تابیدن گرفت تا دل موسی آرام گیرد. عیسی مسیح در قلعهٔ کوهی در میان ابرها با موسی بن عمران والیاس زنده دیدار کرد. در کوه و در غار حری منشور نبوت به پیغمبر ما محمد مصطفی (ص) عطا شد.

در اسطوره‌ها نیز کوه محل بروز شگفتی هاست. خدایان اساطیری در قلعه‌های کوه ال‌مپ مستقر بوده‌اند. فریدون ضحاک را در کوه دماوند به بند کشید و کیخسرو با آن جذبۀ عارفانه به کوه بر رفت و ناپدید گشت. وقاف آن کوه را که هیچ مرغی جز همای مجال پرواز بر بلندای آن نداشت، پایان زمین می‌دانستند و وقاف تا قاف به معنای سرتاسر زمین در سخن گویندگان مقیاسی حقیقی تصور می‌شد.

کوه در آثار نظامی راز و رمزی شگفت‌انگیز دارد. این شگفتی‌ها در داستان اسکندر به اوج فقه‌بردازی

کوهسار در داستان آمده که اسکندر یکی از آن دو کبک را نماینده خود و کبک دیگر را به منزله دارا فال می‌زند و در این نبرد کبک نماینده اسکندر پیروز می‌شود. و سرخوش از این پیروزی پر می‌کشد و در کوه بر سرسنگی می‌نشیند. هنوز کبک مغرور لذت پیروزی را در کام چاشنی نگرفته اسیر جنگال عقاب و سرش از تن جدا می‌شود. و بدینسان اسکندر از پی پیروزی، تباهی زودرس خود را پیش بینی می‌کند.

دخمه کیخسرو یکی از شگفتی‌هایی که راز آن درد دل کوهی بر اسکندر فاش می‌گردد، دخمه کیخسرو است.

به روایت فردوسی، کیخسرو از اسباب دنیوی هر چه داشته بر جای نهاده و از سلطنت دست کشیده و آن را به لهراسپ سپرده و به تعبیر رؤیای خوش به کوه آمده و در آن ناپدید گشته و دیگر کسی از او اثر و نشانی نیافته است:

چو از کوه خورشید سرببرکشید  
ز چشم مهان شاه شد ناپدید  
خردمند از این کار خندان شود  
که زنده کسی پیش یزدان شود  
شاهنامه. مول. ج ۴ ص ۱۳۵

ولی نظامی، تختگاه و جام و دخمه کیخسرو را بر فراز البرز کوه سراغ می‌دهد و حتی می‌گوید شنیده طلسمی که اسکندر بر تخت کیخسرو بسته هنوز برجاست.

شرفنامه (ص ۳۳۶)

اسکندر به نقل نظامی لحظه‌ای بر تخت کیخسرو می‌نشیند و از جام و جرعه‌ای می‌نوشد و از روی خطور مزاج، اسطرابی به فرمان او می‌سازند.

اسکندر به اشتیاق کشف راز دخمه کیخسرو به سوی آن غار روانه می‌شود.

ایاتی از سروده نظامی در شرح این ماجرا چنین است:

چو کیخسرو از ملک پرداخت رخت  
نهاد اندر آن تاجگه جام و تخت  
همان گورخانه زغاری گزید  
کز آتش در آن غار نتوان خزید  
شرفنامه (ص ۳۲۴)

شهنشاه پذیرا شد آن خانه را  
به مخانگی برد فرزانه را  
سوی تخت خانه زمین در نیش  
ببالاشدن ز آسمان در گذشت  
بر آن تخت بنشست یکدم نه دیر  
ببوسید پس تخت و آمد به زیر

چو شه جام را دید بر پای خاست  
بخورد آن یکی جام و دیگر نخواست  
شرفنامه (ص ۳۳۱)

چو اسکندر آن تخت و آن جام دید  
سریری نه در خورد آرام دید  
بلیناس فرزانه را پیش خواند  
به نزدیک جام جهان بین نشانند  
چو داننا نظر کرد در جام ژرف  
رقم‌های او خواند حرفا به حرف  
شرفنامه (ص ۳۲۵)

سطلاب دوری که فرزانه ساخت  
بر آئین آن جام شاهانه ساخت  
شرفنامه (ص ۳۲۶)

نماینده غارباشاه گفت  
که کیخسرو اینک در این غار خفت  
رهی دارد از صاعقه سوخته  
ز بیچش کمر در کمر دوخته  
به سختی در آن غار شد شهریار  
نشانی مگر باید از یار غار  
چو لختی شد آن آتش آمد پدید  
که شد سوخته هر که آنجا رسید

به فرزانه گفت این شرار از کجاست  
در این غار تنگ این بخار از کجاست  
نگه کرد فرزانه در غار تنگ  
که آتش چه میتابد از خاره سنگ  
فرز زنده چاه‌ی در او دید ژرف

که میتافت زان چاه نوری شگرف  
از آن روشنایی کس آگه نبود  
که چو بنده را سوی آن ره نبود  
رسن در میان بست مرد دلیر  
فروشد در آن چاه رخشنده زیر  
نشان جست از آن آتش تابناک

که چون میدمد روشنی زان مفاک  
پراکنده نی آتشی گگرد بود  
چو دید اندر او کان گوگرد بود  
خبر داد تا برکشندش ز چاه  
برآمد دعا گفت بر جان شاه  
که بایست بزودی نمودن شتاب

ازین چاه کاتش برآید نه آب  
شرفنامه (ص ۳۳۸)

به روایت نظامی در شرفنامه ۳ وقتی اسکندر از یافتن آب حیات مأیوس شد و توانست به رهنمونی آن مادبان از ظلمات بیرون آید، قبل از بازگشت به روم با دو ماجرای شگفت‌آور رو برو شد.

یکی از آن دو ماجرا چنین بود که یکی از پیران آن

مرز و بوم نزد اسکندر آمد و گفت اگر از بهر نجات از پنجه مرگ به جستجوی آب حیات برآمده‌ای اینک که آن را نیافتی به شهری در این بوم درآی که «هرگر نمیرد در او هیچ کس».

شهری است با حصار از کوه‌های بلند که زمان تا زمان بانگی از آن کوه بر می‌آید و یکی از مردم شهر را به نام فرا می‌خواند که «خیزای فلان سوی بالا خرام» و آن کس که فرا خوانده می‌شود لحظه‌ای درنگ نتواند کرد، و به رفتن سوی بالا شتاب می‌کند، و در آن حالت هر چه از او می‌پرسند هیچ پاسخ نمی‌دهد و می‌رود و در پس آن کوه خارا ناپدید می‌شود، و کسی رمز این کار را نمی‌داند.

اسکندر از گفته آن دانشی مرد پیر در شگفت ماند و آزمودن را آرزو مند شد و فرمود تنی چند از زیرکان سپاه در آن شهر چندی منزل کنند و هر چه رخ می‌دهد و می‌بینند به اسکندر برسانند. اسکندر به آنان سفارش می‌کند هشیار باشند و هرگاه آوازی از کوه برآمد و از آن زیرکان کسی فراخوانده شد از جای نجنبند و بدان سر ننگرد و پاسخ ندهد و اگر یکی از آنان به ندا فرشته گردد دیگران او را گرفته از رفتن بازدارند، باشد که این راز از پرده برون افتد.

فرستادگان اسکندر چندی در آن شهر بماندند. خبرها همچنان بود که آن مرد پیر گفته بود.

به هر وقتی آوازی از کوهسار رسیدی به نام یکی زان دیار  
نیوشنده چون نام خود بیافتی  
به رغبت سوی کوه پشتافتی  
چنان در دویدن شدی ناصبور  
کز آن ره نگشتی به شمشیر دور  
» فرستادگان زیرک اسکندر هر چه کردند و هر چاره‌ای ساختند راز و رمز آن آواز را در نیافتند.

روزی هاتف از کوه، یکی از فرستادگان اسکندر را فراخواند:

به تک خاست آن کس که بشنید نام  
سوی هاتف کوه شد شهاد کام  
گرفتند یاران زماش به چنگ  
که در پویه بنمای لختی درنگ  
تیباید که پوینده شیدا شود  
مگر راز این پرده پیدا شود  
شتابنده رازان نمی‌داشت سود

فغان می‌زد و طیرگی می‌نمود  
نمی‌گفت چیزی که آید به کار  
به رفتن شده چون فلک بی‌قرار  
رهانید خود را به صد زرق و زور  
شد آواره زیشان چو پرنده مور

بماندند یاران از آن در تحکف

وزوهرکسی غیرتی بر گرفت

که زیر کترما در این ترک تاز

نگر چون شد از ماو نگشاد راز

بار دیگر نوبت به پیکی دیگر می رسد او نیز مانند

فرستاده پیشین چون فراخونده شد بی قرار و بدون

لحظه ای درنگ در پس کوه ناپدید شد. و آنان که

بازمانده بودند به راز آواز پی نبرده هراسناک به سوی

اسکندر بازگشتند و آنچه رخ داده بود به او باز گفتند.

شاید آنچه فردوسی در داستان اسکندر درباره

شگفتی های کوههایی در سرزمین های دور دست در

شاهنامه سروده است، (رسیدن اسکندر به شهر

نرمپایان و کشتن ازدها) ذهن خلاق نظامی را به ترسیم

کوههای اسرارآمیزتری مدد رسانده باشد.

به روایت فردوسی، اسکندر پس از کشتن ازدها با

ترفند پوست گاؤ کنده از زهر و نفت در پس کوهی با

کوه بلند دیگری در آن سرزمین روبرو می شود:

بلندیش بیناهمی دیدید

سر کوه چون تیغ شمشیر دید

یکی تخت زرین بدان تیغ کوه

از انبوه یکسو و دور از گروه

یکی پیر مرده بر آن تخت زر

همانا که بودش پس از مرگ فر

ز دیبا کشیده بر او چادری

ز هر گوهری بر سرش افسری

همه گرد برگردا و سیم وزر

کسی را نبودی بر او برگرد

هر آنکس که رفتی بر آن کوهسار

کز آن مرده چیزی کند خواستار

بر آن کوه بی سیم و لرزان شدی

بمردی و بر جای بیجان شدی

مکنند بر آمد بر آن کوه سر

نظاره بر آن مرده با سیم وزر

یکی بانگ بشنید کای شهریار

بسر بردی اندر جهان روزگار

بسی تخت شاهان بپرداختی

سرترا به گردون برافراختی

بسی دشمن و دوست کردی تباه

رگیتی کنون رفتن آمدت گاه

رخ شاه از آواز شد چون چراغ

از آن کوه برگشتت دل پر ز داغ

(شاهنامه چاپ ژول مول ج ۵، ص ۱۰۲ و ۱۰۳)

دیگر از داستانهایی که فردوسی درباره اسکندر

در شاهنامه آورده داستان مرده ای است در ایوان

باقوت زرد در کوهی:

نهاده بر چشمه زرین دو تخت

بر و خوابنیده یکی شور بخت

بتن مردم و سر بسپان گراز

به بیچارگی مرده بر تخت ناز

ز کافور زیر اندرش بستری

کشیده ز دیبا بر او چادری

هر آنکس که رفتی که چیزی برد

و گر خاک آن خانه را بسپرد

همه تنش بر جای لرزان شدی

وز آن کوزه هم زنده ریزان شدی

خروش آمد از چشمه آب شور

که ای آرزو مرد چندین مشور

بسی چیز دیدی که آن کس ندید

عنانت کنون باز باید کشید

کنون زندگانیست کوتاه گشت

سرتخت شاهیت بی شاه گشت

وز آن کوه راه بیابان گرفت

غمی گشت و اندیشه جان گرفت

غار رازناک دیگری که نظامی در آثار خود از آن

یاد کرده غاری است که بهرام گور در آن ناپدید شد.

به روایت نظامی بهرام گور در شصت سالگی از

سر صدق خدای پرست شد و از خویشتن پرستی دست

بداشت:

عقل در گنبد دماغ سرش

داد از این گنبد روان خبرش

کز صنم خاتمه های گنبد خاک

دور شو کز تو دور باد هلاک

هفت گنبد بر آسمان بگذاشت

اواره گنبد دگر برداشت

گنبدی کز فنا نگرود پست

تا قیامت بر او نخبید مست

هفت موبد بخواند موبد زاد

هفت گنبد به هفت موبد داد

(هفت پیکر ص ۳۴۹)

روزی از تخت و تاج کرد کنار

رفت با او بزرگان خود به شکار

عاقبت گوری از کنار دشت

آمد و سوی گور خان بگذشت

شاه دانست کان فرشته پناه

سوی مینوش می نماید راه

از پی صید می نمود شتاب

در بیابان و جایهای خراب

بود غاری در آن خرابستان

خوشتر از چاه یخ به تابستان

رخنه ای ژرف داشت چون چاهی

هیچکس را نه بر درش راهی

گور در غار شد روان و دلیر

شاه دنبال او گرفته چوشیر

شاه را غار پرده دار شده

واو هم آغوش یار غار شده

بدینسان بهرام گور در اثر الهامی عارفانه به

رهنمونی گور از رخنه باریک بدون غار می رود

و ناپدید می گردد.

سپاهیان به جستجوی شاه به در غار می رسند و دو

تن از همراهان بهرام را حیران بر در غار می یابند.

هیچکس باور نمی دارد که سواری پلتن در آن تنگنا

جای گیرد پس آن دو همراه را بسی بزدند مبادا

دروغی گفته باشند:

ز آن طنبلکان درد آلود

گردی از غار بردمید چودود

بانگی آمد که شاه در غار است

باز گردید شاه را کار است

خاصگانی که اهل کار شدند

شاه جویان درون غار شدند

غار بن بسته بود و کس نه پدید

عنکبوتان بسی مگس نه پدید

چون ندیدند شاه را در غار

بر در غار صف زدند چومار

دیده ها را به آب تر کردند

مادر شاه را خبر کردند

زر فروریخت پشته پشته چوکوه

تا کنند آن زمین گروه گروه

تا چهل روز خاک می کنند

در جهان گور کن چنین چندند

شد زمین کنده تادهانه آب

کسی آن گنج را ندید به خواب

آنکه اورا بر آسمان زخست

در زمین باز جستنش سخت است

(هفت پیکر ص ۳۵۱ و ۳۵۲)

ولی به روایت فردوسی در شاهنامه پایان کار بهرام

گور چنین است که در شصت و سه سالگی فرزندش

بزدگرد را به پادشاهی می نشاند و خود به عبادت

می پردازد و شبی در بستر جان می سپارد. ■

بی نویس:

۱- شرفنامه وحید دستگردی، ص ۱۴۳ و ۱۴۴.

۲- شرفنامه از صفحه ۳۳۴ تا ۳۴۱.

۳- شرفنامه وحید دستگردی، صفحه ۵۱۷ تا ۵۱۹.